■ «شور دیدارت اگر شعله به جان‌ها بکشد» اصلا چه جای اما و اگر است. کشیده! شور دیدارش را می‌گویم. نه بر دل من؛ که بر دل و جان هر کس میهمان این خانه است کشیده. حس غریبی است. تلفنت زنگ بخورد و کسی پشت خط بگوید: «چند ساعتی را میهمان آقا هستید». حلاوتی دارد که تو می‌مانی چه در پاسخ بگویی؟! اشک بریزی از این درد فراق که به جانت نشسته بود یا شادمان باشی از این صبح وصالی که حالا طلوع کرده

### رسالتی که رهبر انقلاب بر عهده زنان گذاشتند

# زن، زندگی، آزادی اینجاست!

### نذر دختر ۸ ساله برای دیدن آقا!

«شور دیدارت اگر شعله به جان‌ها بکشد» اصلا چه جای اما و اگر است. کشیده! شور دیدارش را می‌گویم. نه بر دل من، که بر دل و جان هر کس میهمان این خانه است کشیده. حس غریبی است. تلفنت زنگ بخورد و کسی پشت خط بگوید: «چند ساعتی را میهمان آقا هستید». حلاوتی دارد که تو می‌مانی چه در پاسخ بگویی؟! اشک بریزی از این درد فراق که به جانت نشسته بود یا شادمان باشی از این صبح وصالی که حالا طلوع کرده. آخرش هم، هم اشک می‌ریزی و هم می‌خندی. آن وقت تا صبح پلک به روی هم نمی‌گذاری که نکند کسی تو را از این رویای شیرین بیدار کند و بگوید همه را خواب دیده‌ای!

**■ آقا آمد آقا آمد!**

کفش‌های خوشبختمان را به دست کفش‌داری می‌سپاریم. خیل آدم‌های مشتاق، آنقدر زیاد است که برای ورود به حسینیه چند دقیقه باید صف بایستیم. سوز سرمای دی، حوالی‌مان پرسه می‌زند و روی تن‌مان می‌نشیند اما آدم‌های اینجا دل‌شان گرم است؛ گرم به پدری که امروز میهمان خانه‌اش شده‌اند. صدای پرنده‌های اول صبح است و سکوت ما. هیچ کس حواسش اینجا نیست. گویی همه دارند لحظه دیدار را برای خودشان تداعی می‌کنند. چهره‌ها غرق لبخند است و چشم‌ها غرق شوق. شوق بچه‌ها گویی بیشتر باشد. ناگهان پسربچه‌ای از میان صف فریاد می‌زند آقا آمد، آقا آمد و شروع می‌کند به دویدن. همه سر برمی‌گردانیم. طفلکی، روحانی‌ای که لباسش شبیه آقاست را با ایشان اشتباه می‌گیرد. چند قدمی که می‌رود خودش متوجه می‌شود. می‌آید و دوباره کنار مادرش می‌ایستد. با لحنی بی‌طاقت می‌گوید: «مامان من دلم آقا را می‌خواد! پس کی می‌ریم داخل». فکر می‌کنم چقدر حال و روز همه‌مان شبیه این پسربچه است.

**■ دختری که به خانه پدری‌اش آمده**

بالاخره عقربه‌های ساعت سر می‌رسد و قدم‌های‌مان خودشان را می‌رسانند به این قطعه از بهشت. بهشت تعبیر من و همه میهمان‌های اینجاست! از احساس میهمان‌ها که بپرسی، چه آنهایی که اولین بارشان است به اینجا آمده‌اند و چه آنهایی که سالیان پیش شیرینی این دیدار را چشیده‌اند، می‌گویند: «احساس‌مان شبیه دختری است که به خانه پدری‌اش آمده». سادگی در و دیوار حسینیه، سادگی اینجا و آدم‌هایش همه‌چیز را بیشتر به خانه باصفای پدری شبیه کرده است.

میهمان‌ها روی صندلی‌های‌شان آرام و قرار ندارند. گاهی می‌نشینند و برای همدیگر از قصه آمدن‌شان به اینجا می‌گویند. گاهی هم بلند می‌شوند و چند قدمی می‌روند تا از نزدیک جایگاه آقا را تماشا کنند. میان هیاهوی خانم‌هایی که دل‌شان بی‌قرار آمدن میزبان است، شنیدن صدای گریه و گاه خنده نوزادان هم شیرینی خودش را دارد. کم نیستند زنانی که فارغ از فعالیت علمی، فرهنگی، اجتماعی و... مسؤولیت مادری هم بر عهده دارند. در این میان تازه مادرشده‌ها، نوزادان‌شان را هم به همراه آورده‌اند.

**■ نوزادی که برای دیدن آقا عجله داشت!**

نوزاد روی شانه‌اش خوابیده. نمی‌دانم دختر خطابش کنم یا پسر. مژه‌ها و موهایش کامل درنیامده. خیال می‌کنم هنوز یک سالش نشده اما مادرش، «فاطمه‌سادات طباطبایی» می‌گوید: «حتی یک ماهش هم نشده. ۱۶ روزش است». می‌پرسم: سخت نیست آمدن به اینجا آن هم با نوزاد؟

می‌خندد. با سر انگشتش دست می‌کشد روی گونه‌های نوزادش و می‌گوید: «سخت که هست اما پسرم از من بیشتر عجله داشت برای آمدن. راستش را بخواهید این دیدار همزمان می‌شد با به دنیا آمدن پسرم. وقتی از طرف گروه فرهنگی‌مان اعلام کردند قرار است برای دیدار با رهبر برویم، خب من فکر کردم نمی‌توانم بیایم و بهتر است اسم من از لیست خط بخورد اما محمدعلی انگار بیشتر از من شوق دیدن آقاجان را داشت و زودتر به دنیا آمد تا هم خودش و هم مادرش را راهی اینجا و این دیدار بکند».

محمدعلی را روی شانه‌اش جابه‌جا می‌کند. نوزاد چشم‌هایش را باز می‌کند. کمی مکث می‌کنم تا خوابش عمیق شود، آن وقت با صدایی آهسته از این عضو گروه فرهنگی «رمیصا» که هدف‌شان توانمندسازی بانوان است درباره حس و حال این دیدار می‌پرسم؛ دیداری که این‌بار رهبری آن را کاملا به زنان اختصاص داده است، می‌گوید: «باورتان می‌شود پایم را که داخل حسینیه گذاشتم تمام خستگی این چند وقت از تنم در رفت. بارداری و سنگینی کارمان و سفرهای مختلفی که باید برای کار فرهنگی می‌رفتیم واقعا من را خسته کرده بود. پایم را که داخل حسینیه گذاشتم، انگار همان لحظه همه سختی‌ها از تنم رخت بر بست. انگیزه پیدا کردم و شور و شوق، که از فردا با دغدغه جدی‌تر کار را پیش بگیرم».

حرف می‌رسد به محمدعلی و حکمت حضورش در اینجا. «دوست دارم اگر فرصت شد رهبر در گوش پسرم اذان بگوید. یا وقتی در حق این جمع دعا کردند برای محمدعلی هم دعا کنند».

**■ آقا ۲ تا دوستت دارم**

چشم‌ها نگران، لحظه‌ای به ساعت است و لحظه‌ای به آن پرده آبی که قرار است آسمان از پسش بیرون بیاید. بعضی‌ها اما خوب از این لحظه‌های انتظار استفاده می‌کنند. کاغذ و قلم برداشته‌اند و حرف دل‌شان را با خط خوش برای رهبر حکاکی می‌کنند.

۲۳ سالش است و از اصفهان خودش را رسانده اینجا. فعال فرهنگی است و به قول خودش سر و کارش با دهه هشتادی‌هاست. «مائده‌سادات حسینی» را می‌گویم. روی زمین نشسته و جمله‌ای که فاطمه ۳ ساله گفته را بر کاغذ حکاکی می‌کند. فاطمه خواهرزاده‌اش است و امروز همراهش برای این دیدار آمده. کارش که تمام می‌شود، تازه وقت می‌کنم نوشته را بخوانم؛ «آقا ۲ تا دوستت دارم». بی‌هوا لبخند می‌آید سراغ چشم‌هایم. از فاطمه معنای حرفش را می‌پرسم. خجالت می‌کشد و حرفی نمی‌زند. خاله‌اش، مائده‌سادات می‌گوید: «نمی‌دانم چرا اصرار داشت این جمله را بنویسم اما شاید به خاطر اینکه ۲ را یاد گرفته». پرت می‌شوم میان دنیای کودکانه‌اش. بچه‌ها هر عددی را که یاد بگیرند دنیا برای‌شان همان‌قدر بزرگ می‌شود. در دنیای فاطمه بزرگ‌تر از ۲ نیست. آقاجان فاطمه بیشترین دارایی‌اش را برای‌تان آورده.

**آقا میان گفته‌های‌شان رسالت مهمی را به عهده زنان می‌گذارند و می‌فرمایند: «تبیین و افشای نگاه فاجعه‌آمیز غرب به مساله جنسیت و زن کاری ضروری است. با استفاده از ارتباطات مجازی، نگاه اسلام به مساله زن و مرد را در قالب گزاره‌های کوتاه و گویا و ابتکارهایی مانند هشتگ‌سازی، تنظیم و به تشنگان این حقایق بویژه در کشورهای اسلامی عرضه کنید»**

شیرین‌زبانی این دختر ۳ ساله برای رهبری، بهانه‌ای می‌شود برای هم‌صحبتی من و خاله‌اش. می‌گوید: «وقتی گفتند دعوت شدیم احساس کردم ۴ سال نفس نفس زدن‌ها، ۴ سال دویدن‌ها و تلاش کردن‌های‌مان بالاخره دیده شد. آن هم چه دیدنی! به چشم آقا و رهبرمان آمد. این دعوت شاید چند ساعت بیشتر طول نکشد اما برای ما و گروه ما تا چند سال مژده و نشانه است، تا چند سال انرژی و اشتیاق به کار است».

تمام مسیر اصفهان تا اینجا را متوجه چیزی نشده. هیچ چیز به چشمش نیامده. تمام مسیر را رویا بافته تا بیاید و چند ساعتی در هوای خانه پدری نفس تازه کند. با شور و اشتیاق می‌گوید: «تمام مسیر به فکر و خیال گذشت. یک لبخند عمیق روی صورتم و یک حال لطیف که اصلا نمی‌توانم توصیفش کنم!»

**■ فکر نمی‌کردم آنقدر دیدار صمیمی‌ای باشد!**

اولین بارش است که میهمان خانه آقا شده. مثل همه آنهایی که بار اول‌شان است. می‌شود شور و اشتیاق را از حرف‌هایش فهمید. احساس می‌کنم قلب او هم مثل من تند به سینه‌اش می‌کوبد و چشم‌هایش با دقت همه چیز را حفظ می‌کند تا مرهم روزهای دلتنگی‌اش باشد. حکایتش از بقیه جداست. می‌نشینم پای صحبت‌هایش و او برایم اینطور تعریف می‌کند: «من عضو گروه فرهنگی «رگا» هستم. رگا یعنی راه بی‌پایان. ما تغییر کرده‌ایم؛ هم ظاهری، هم فکری و عقیدتی. ما با توجه به تجربه‌ای که خودمان داشتیم افراد را به تغییر مثبت دعوت می‌کنیم؛ چه در زمینه حجاب و چه در زمینه اعمال و رفتار. مثلا یکی از ساده‌ترین کارهایی که انجام می‌دهیم این است که در مناسبت‌های مختلف برای افراد هدیه درست می‌کنیم و با تقدیم کردن آن هدیه، از آنها می‌خواهیم یک گناه کوچک را به خاطر امام زمان عجل‌الله تعالی فرجه‌الشریف ترک کنند. خود من قبلا حجابم و اعتقاداتم به این شکل نبود اما کم‌کم در مسیری قرار گرفتم که باعث شد تغییر کنم. به طور اتفاقی یک روز در مترو با یکی از اعضای رگا آشنا شدم و اتفاقاتی افتاد که تلنگری شد برای اینکه راه درست را پیش بگیرم».

از لحظه‌ای می‌گوید که خبر این میهمانی باصفا را به گوشش رساندند. از سلام‌ها و سفارش‌هایی که اطرافیانش او را واسطه قرار دادند تا به گوش رهبر برساند و من سراپا گوشم برای شنیدن این احساس‌های زلال، می‌گوید: «دخترم ۵ ماهش است. مشغول کارهای او بودم که تلفنم زنگ خورد و خبر را به گوشم رساندند. هم خودم و هم همسرم واقعا خوشحال شدیم. راستش را بخواهید فکر نمی‌کرد آنقدر دیدار صمیمانه و از نزدیک باشد. همسرم هم مثل من از کسانی است که تغییر کرده. خیلی دوست داشت سلامش را برسانم و از آقا برایش انگشتر بگیرم. اصلا یکی از آرزوهایی که دارد دیدن رهبر است».

**■ زن، زندگی، آزادی اینجاست!**

برگه‌های مصاحبه را در دستم بالا و پایین می‌کنم. نگاهی به ساعت می‌اندازم. همین حالاست که خورشید سر برسد. دل توی دلم نیست. به سمت صندلی‌های خالی می‌روم تا جایی بنشینم و مثل بقیه چشم بدوزم به آن پرده آبی، تا روشنای چشم‌مان بیاید.

قبل از رسیدن به صندلی‌ها، حواسم پرت مادری می‌شود که رختخواب دختر یک‌ساله‌اش را گوشه‌ای پهن کرده و مشغول خواباندن اوست. خودش را اینطور معرفی می‌کند: «فروغ زال، طنزنویس مطبوعاتی». بهانه گفت‌وگوی‌مان می‌شود استرسی که به جان هر دوی ما افتاده. دل او هم مثل من بی‌طاقت است. می‌گوید: «مشهد بودم که پیام آمد برای دیدار با رهبری می‌آیی؟! گفتم هرکجا باشم می‌آیم. امام رضا علیه‌السلام را زیارت کردیم و خودمان را رساندیم به اینجا که نخستین دیدار مادر و دختری‌مان باشد. البته من در ۲۷ سالگی و دخترم در یک سالگی. دخترم تازه زبان باز کرده. یادش داده بودم برای زیارت امام رضا علیه‌السلام بگوید «سلام آقا»، فکر نمی‌کردم با همین سلام آقاهای کودکانه‌اش پای‌مان را به اینجا باز کند و از امام رضا علیه‌السلام جواز دیدار با رهبری را بگیرد».

سلسله اشک هجوم می‌آورد به چشم‌هایش. دختر کوچولویش خوابش برده. هنوز نگاهش به آن پرده آبی است و دلش منتظر. می‌پرسم اگر فرصت شود و با آقا چند کلامی حرف بزنی چه می‌گویی؟! با پشت دست اشک می‌گیرد از چشم‌هایش. صدایش را صاف می‌کند و لب می‌گشاید: «بیشتر آمده‌ام گوش کنم. حتما آقا در این دیدار حرف‌های مهمی دارند، چرا که در شرایطی قرار داریم که جامعه پر است از چالش‌های زنانه. یک عده به دروغ و با سرپوش زن و با سوءاستفاده از مسائل و خواسته‌ها و حقوق زن، جای حق و باطل را می‌خواهند تغییر دهند. به نظرم زن، زندگی، آزادی همین جاست. ما همه اینجا زن هستیم. فعالیت اجتماعی داریم. زندگی و آزادی هم همین طور. محیط اینجا را نگاه کنید بیشتر آدم احساس می‌کند بین یک جمع صمیمی قرار دارد نه یک محیط و جلسه رسمی. مادران با آزادی‌ای که حتی با وجود فرزند برای فعالیت‌های اجتماعی دارند زندگی را به اینجا آورند».

**■ گفته بودم چو بیایی غم دل با تو بگویم**

مشغول صحبت با این مادر هستم که خانم‌ها آهسته به هم نوید آمدنش را می‌دهند. تعجب می‌کنم چه بی‌سر و صدا. آنقدر که جز آنهایی که ردیف اول نشسته‌اند کسی متوجه نمی‌شود، کی آن پرده آبی موج زد و دل‌مان به دریا رسید؟! صدای صلوات‌ها بلند می‌شود. سلام می‌کنیم و سلام گرمی هم می‌شنویم. لحظه عجیبی است. شاید لحظه پیوند اشک‌ها به چشم. لحظه دیدار است. آقا هنوز به احترام میهمان‌ها ایستاده. نگاهم می‌افتد روی کتیبه بالای سرشان. کتیبه سبز رنگی که رویش با خط زیبا کلامی از امام باقر نوشته شده: «أَکثَرُ الخَیرِ فِی النِّساءِ بیشتر خوبی‌ها در زنان است».

چند ثانیه حسینیه غرق سکوت می‌شود و اشک‌ها روایت می‌کنند. خانم‌هایی که ردیف اول نشسته‌اند گویی زودتر به خودشان آمده باشند. صدای‌شان بلند می‌شود: «یا فاطمه شعار ما است... حجاب افتخار ما است. یا فاطمه شعار ما است... حجاب افتخار ما است». چیزی نمی‌گذرد که همه یکصدا شویم. می‌گوییم و یک دل سیر اشک می‌ریزیم. یکی از مادرها که کنارم ایستاده نوزادش را روی دست می‌گیرد و با انگشت آقا را نشانش می‌دهد. پشت سرم خانمی آرام با خودش نجوا می‌کند: «گفته بودم چو بیایی غم دل با تو بگویم / چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیایی».

مراسم با سوره کوثر شروع می‌شود و سرود خواندن دختران نوجوان در وصف حضرت زهرا. قبل از اینکه آقا لب بگشایند و مشق عشق برای میهمان‌ها بگویند فرصت را در اختیار چند خانم قرار می‌دهند تا از دیدگاه‌های‌شان در رابطه با حل مسائل زنان صحبت کنند. صحبت‌هایی که هم از دغدغه‌های مادران و زنان خانه‌دار روایت دارد و هم از الگوسازی برای نسل جوان و توجه به آنها. هم از تصویر زن ایرانی در غرب حکایت دارد و هم از حضور زنان در اداره جامعه.

**■ رسالتی که رهبری بر عهده زنان گذاشتند!**

بالاخره انتظار به سر می‌رسد. آقا لب می‌گشایند و میهمان‌ها همه یکپارچه گوش می‌شوند و چشم که کلمه به کلمه فرمایشات ایشان را به گوش جان بشنوند. آقا میان گفته‌های‌شان رسالت مهمی را به عهده زنان می‌گذارند و می‌فرمایند: «تبیین و افشای نگاه فاجعه‌آمیز غرب به مساله جنسیت و زن کاری ضروری است. با استفاده از ارتباطات مجازی، نگاه اسلام به مساله زن و مرد را در قالب گزاره‌های کوتاه و گویا و ابتکارهایی مانند هشتگ‌سازی، تنظیم و به تشنگان این حقایق بویژه در کشورهای اسلامی عرضه کنید».

بچه‌ها گاه بی‌قراری می‌کنند. مادرها دست‌تنها نیستند. گاهی وقتی بچه‌ای آرام نمی‌گیرد، خانم‌های دیگر می‌آیند و با ترفندهای مادرانه‌شان سرش را گرم می‌کنند. یاد آن جمله امام خمینی می‌افتم که می‌فرمایند: «سربازهای من در گهواره‌ها هستند». خیال می‌کنم شاید این سر و صدای بچه‌ها نه از بی‌قراری است بلکه دارند به ولی‌شان لبیک می‌گویند. بعضی از میهمان‌ها تمام مدت لبیک‌هایی که برای آقا روی دست‌شان نوشته‌اند بالا نگه می‌دارند و من در دلم به عشقی فکر می‌کنم که نمی‌گذارد دست‌های‌شان خسته شود.

**■ کم‌حجاب‌ها هم دختران خودمان هستند!**

حرف‌های رهبری سراسر شیرینی است و چراغ راه برای ادامه مسیری که میهمانان پیش گرفته‌اند. برق افتخار را در چشم‌های‌شان می‌بینم، آنجایی که آقا با اشاره به تلاش‌های فراوان در قضایای اخیر علیه حجاب در وصف زنان می‌گویند: «چه کسی در مقابل این تلاش‌ها و فراخوان‌ها ایستادگی کرد؟ خود زن‌ها بودند که ایستادند، آن هم در حالی که بدخواهان امیدشان به همین زن‌های اصطلاحاً بدحجاب بود تا کشف حجاب کنند اما زنان این کار را نکردند و در دهان تبلیغ‌کننده‌ها و فرستندگان فراخوان زدند».

میان فرمایشات آقا حواسم پرت آن چند عضوی می‌شود که از گروه «رگا» آمده بودند. همان‌هایی که حکایت‌شان با آدم‌های اینجا فرق داشت. آمده بودند تحفه‌ای از این دیدار برای کسانی ببرند که منتظر یک تلنگر هستند. فرمایشات رهبری که به دختران کم‌حجاب می‌رسد قلم و کاغذ برمی‌دارند و تند تند واژه به واژه را می‌نویسند. به قول خودشان باید این پیغام آقا را به دختران کم‌حجاب برسانند که فرمودند: «حجاب بی‌تردید یک ضرورت شرعی و خدشه‌ناپذیر است اما این ضرورت خدشه‌ناپذیر نباید موجب شود کسانی که به صورت کامل حجاب را رعایت نمی‌کنند به بی‌دینی یا ضدانقلابی متهم شوند. چند سال قبل در یکی از سفرهای استانی و در جمع علمای آن منطقه گفتم چرا خانمی را که قدری موهایش بیرون و به تعبیر رایج بدحجاب و در واقع، ضعیف‌الحجاب است، متهم می‌کنید در حالی که در استقبال مردمی شماری از خانم‌ها چنین حجابی داشتند. اینها زنان و دختران خودمان هستند که در مراسم دینی و انقلابی هم شرکت می‌کنند. ضعف حجاب، کار درستی نیست اما موجب نمی‌شود آن فرد را از دایره دین و انقلاب خارج بدانیم، همه ما هم نقص‌هایی داریم که باید تا حد امکان آنها را برطرف کنیم».

**■ قشنگ‌ترین لحظه عمرم بود!**

فرمایشات آقا که به پایان می‌رسد، حاضران با شعارهای صمیمانه‌شان شروع به ابراز احساسات می‌کنند: «این همه لشکر آمده/ به عشق رهبر آمده»، اشک دوباره وصله می‌شود به چشم. درد بدی است فراق و لحظه تلخی است زمان وداع. صدای اذان بلند می‌شود. آقا دست‌شان را به نشانه خداحافظی بالا می‌آورند و می‌روند. قبل از رفتن هم چفیه‌شان را به یکی از حاضران هدیه می‌کنند. مجلس تمام شده اما کسی دل رفتن را ندارد. خیلی‌ها می‌مانند و نماز ظهرشان را همان‌جا اقامه می‌کنند. نمازم را کنار خانمی می‌خوانم که از خرم‌آباد آمده. سلام نماز را که می‌دهم بی‌مقدمه با لهجه شیرینی می‌گوید: «زیباترین و قشنگ‌ترین لحظه عمرم همین چند ساعت بود. آقا همیشه حرف‌های‌شان راهگشاست. الحمدلله توفیق شد و این بار هم فرمایشات ایشان را شنیدیم».

حسینیه تقریبا خالی شده. بیشتر میهمان‌ها رفته‌اند جز چند نفر که هنوز پای‌شان باز نمی‌شود به رفتن از اینجا. نگاهش جایی را نظاره می‌کند که نمی‌دانم. جسمش اینجاست روی این صندلی اما حواسش نه! صدایش که می‌کنم، درد دلش تازه می‌شود: «مثل یک رویا بود. خیلی زود تمام شد. نشسته بودم و به آن شوقی که برای آمدن داشتم فکر می‌کردم. هنوز دلم راضی نشده بروم، بویژه که همیشه از خدا خواستم حالا که نمی‌توانم امام زمان عجل‌الله تعالی فرجه‌الشریف را ببینم، قسمتم شود یک بار برای دیدار با آقا بیایم».

**حرف‌های آقا دقیقا دغدغه‌های ما زنان بود. انگار حرف دل ما را زدند. اینکه از ریشه و از بنیاد مساله زن تا دغدغه‌های امروزمان را گفتند خیلی برایم جالب بود. تمام خستگی‌ام رفت. تک‌تک حرف‌های‌شان دلگرمی بود برای راهی که می‌رویم. احساس می‌کنم حالا یک پدر پشت همه خستگی‌هایم هست و اینها را می‌بینند**

**■ نذر دختر ۸ ساله برای دیدن آقا!**

دلم و دلتنگی‌هایش را با هر زور و زحمتی که شده از روی فرش‌های حسینیه جمع می‌کنم که بروم. یکی از میهمان‌ها با ۲ دخترش هم‌مسیرم می‌شوند. حال چشم‌هایم را که می‌بیند، لب می‌گشاید: «حیف شد خیلی زود گذشت». سر تکان می‌دهم به تایید حرفش.

نامش «زهرا کمالی» است و فعال حوزه شبکه‌سازی زنان و تربیت دختران. این بار برخلاف من سر صحبت را او باز می‌کند: «حرف‌های آقا دقیقا دغدغه‌های ما زنان بود. انگار حرف دل ما را زدند. اینکه از ریشه و از بنیاد مساله زن تا دغدغه‌های امروزمان را گفتند خیلی برایم جالب بود. تمام خستگی‌ام در رفت. تک‌تک حرف‌های‌شان دلگرمی بود برای راهی که می‌رویم. احساس می‌کنم حالا یک پدر پشت همه خستگی‌هایم هست و اینها را می‌بینند».

صحبت‌هایش عطر جان گرفتن دارد. عطر امید و دلگرمی. دخترهایش هم دست کمی از او ندارند. ۸ سال‌شان است. اسم‌شان را می‌پرسم «حدیث و معصومه». هم‌صحبت که می‌شویم حدیث برایم از ماجرای آمدن‌شان می‌گوید: «مامان فقط دعوت بود به اینجا اما ما خیلی دوست داشتیم بیاییم. به خاطر همین باهاش اومدیم. موقع ورود گفتند برای آمدن ما هماهنگ نشده. ناراحت شدم. خیلی اما گریه نکردم به جاش به خواهرم گفتم بیا ۱۴ تا صلوات نذر کنیم. صلوات‌ها را هنوز کامل نفرستاده بودیم که گفتند بفرمایید داخل». می‌خندد؛ خنده‌ای از شیرینی چیزی که به جانش نشسته. معصومه سریع حرف‌های خواهرش را کامل می‌کند: «ما برای آقا نامه نوشتیم. نوشتیم دوستش داریم. برای دیدنش صلوات نذر کردیم و وقتی بزرگ شدیم آنقدر تلاش می‌کنیم که به ما، دخترانش افتخار کند».

کفش‌هایم را از کفشداری می‌گیرم. کفش‌های خوشبختم را. خنکای هوا می‌نشیند روی صورتم. لبخند راه صورتم را پیدا کرده. به امروز فکر می‌کنم، به حس نابی که جانم را تازه کرد، به حرف‌های آن دختر که می‌گفت: آنقدر تلاش می‌کنیم که آقا به ما، دخترهایش افتخار کند!